

بەلەندە

② شەھەر مەخسۇس

شەھەر افسون بىرگەھا



شهر ماه خنوب

شهر افسون برکه‌ها

زهرا سعیدزاده

سرشناسه: سعیدزاده، زهرا، ۱۳۶۶ -
 عنوان و نام پدیدآور: شهر افسون برکه‌ها/ زهرا سعیدزاده.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص:؛
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۸-۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 Persian fiction -- 20th century
 رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۸
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۹۲۰۶۷



نویسنده: زهرا سعیدزاده
 ویراستار: مانا رجب‌زاده
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 تصویرگر جلد: داود دیبا
 طراح گرافیک: شیما هاشمی - عاطفه حاتمی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
 تیراژ: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۸-۸

شماره ۲
 شهر افسون برکه‌ها

نشر
 BORJ
 Hoopa

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه ی پنجم
 کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
 • استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



فصل ۱

نگهبان برکه چشمانش را باز کرد و به جادوگر نمناک گفت: «فکر کنم دیگه وقتشه. داره می‌آد.»

جادوگر نمناک آرام بود، مانند دریایی بدون موج. اما در جواب نگهبان گفت:

«حالا نه، اما می‌آد. خیلی زود می‌آد.»

تاریکی همه جا را پوشانده بود. آسمان و زمین آن چنان قیرگون بود که نمی‌شد به راحتی مرز میان آن‌ها را تشخیص داد. چیزی لزج و چسبناک در برکه‌ها بود. هوا سرد و یخ‌بندان بود و برکه‌ها کم‌کم داشتند به نقطه‌ی انجماد می‌رسیدند، اما هرگز یخ نمی‌زدند. برکه‌های کوچک و سیاه در جای جای آن سرزمین خشک بودند. بهترین منبع تغذیه‌ای که می‌شد برای ساکنین پیدا کرد، همان برکه‌های لجن بود. شاید هم بشود گفت تنها منبع تغذیه، چون سراسر آن جا دشتی بی‌آب و علف بر زمین گسترده شده بود. تنها سرما بود و زمستان و زمینی خشک که با هر سوز، ترکی تازه برمی‌داشت و عمق شکستگی‌هایش بیشتر می‌شد.

سطح روی برکه تکان خورد؛ نه به نرمی برکه‌ی آب، بلکه مانند یک سطح سیمانی که هنوز درست خشک نشده باشد؛ در آن موج خفیفی افتاد. موج شکافته شد و نگهبان سرش را بیرون آورد. تا چشم‌هایش را باز نمی‌کرد، نمی‌شد او را از برکه مجزا دانست. تمام سروصورتش پوشیده از لجن برکه بود. چهره‌اش موحش و ترسناک و سیاه بود، به رنگ قیر. چشمانی درشت به سفیدی روز داشت، با

شکست خوردنش را کرده بود. الماس خیلی قوی بود، درخت پیر هم همین‌طور. اما او هم از تمام توانش استفاده کرده بود و راه‌گریزی در نظر گرفته بود؛ قرار بود در صورت شکست به شهر افسون برکه‌ها منتقل شود.

طعم چیز تلخی را در دهانش حس کرد. حسی از تهوع تا انتهای معده‌اش رفت و برگشت. ته‌گلویش طوری خشک بود و می‌سوخت که انگار مدام در آن سوزن فرومی‌کردند. دلش پیچ خورد. دستش را روی شکمش گذاشت و هر کثافتی را که خورده بود، همان‌جا بالا آورد. با خودش گفت: «بدتر از این نمی‌شه. اما نه، بدتر از این رو هم دیده‌م.»

نگهبان برکه نگاهش می‌کرد. کار خاصی نمی‌کرد؛ وجودش به‌قدر کافی مهوع بود. جادوگر نمناک از او نمی‌ترسید اما از نگاه خیره‌ی او بدش می‌آمد. ناگهان دست بلند کرد و گردنش را گرفت. نگهبان برکه اصلاً انتظارش را نداشت. در کسری از ثانیه این کار را کرده بود و نگهبان حتی فرصت نکرده بود حرکت سریع دست او را دنبال کند. شوکه‌کننده بود. داشت از شدت فشار دست خفه می‌شد. از خودش پرسید یعنی این همان موجودی است که کمی پیش برای جرعه‌ای آب یا تکه‌ای غذا روی زمین سینه‌خیز می‌رفت؟

جادوگر گفت: «این چه کثافتی بود که به خوردم دادی؟!»

نگهبان برکه توانست از میان دندان‌هایش صدایی خارج کند. گفت: «حتی اگه من رو بکشی، نگهبان برکه‌ی دیگه‌ای جای من می‌آد.»

دست جادوگر کم‌کم شل شد، چون نگهبان برکه زیر دستش آب شد. جامد نبود، مایع هم نبود، از جنس محتویات برکه بود. زیر دست جادوگر لیز خورد و پایین رفت. دوباره سرهم شد و مانند توده‌ای منعطف به شکل قبلی خود بازگشت. نگهبان برکه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «غذا. این تنها غذایی که می‌تونی این‌جا پیدا کنی.»

شنیدن این حرف سخت‌تر از آن بود که جادوگر بتواند تحملش کند. مشتش گره خورد و بر زمین کوبیده شد. فریاد زد: «می‌کشمت. نه، نمی‌کشمت، طوری عذابت می‌دم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. چنان شکنجهت می‌کنم که مرگ آرزوت بشه...»

نگهبان برکه فکر کرد جادوگر با اوست، برای همین از فرصت استفاده کرد و

مردمکی کوچک و گرد در وسطشان. وجود او برکه را هولناک‌تر می‌کرد.

هر برکه نگهبان خودش را داشت. نگهبانان برکه همان‌طور بودند که ظاهرشان نشان می‌داد؛ بی‌رحم، سنگ‌دل، به دور از اندکی مهربانی. اگر دلشان می‌خواست می‌توانستند هر شخصی را به راحتی تا پای مرگ بکشانند؛ می‌گذاشتند برای اندکی از همان لجن غیرقابل تحمل التماسشان کند، اما همان هم برای ساکنین نعمت بود و این را همه‌ی نگهبانان برکه می‌دانستند. تنها یک چیز مانع از آزارشان می‌شد؛ نگهبانان می‌توانستند نیروهای پلید درون موجودات را تشخیص دهند. اگر پلیدی و تاریکی موجودی بیشتر از خودشان بود آزادانه به او اجازه می‌دادند از برکه‌های لجن تغذیه کند. اما این اتفاقی ناممکن بود. جادوگر نمناک تصورات آن‌ها را در هم شکست و آن‌ها بعد از چندین سال توانستند شرارتی بی‌نهایت را حس کنند.

از سر جایش بلند شد. لباسی که بر تن داشت کاملاً سیاه بود، شنلی سیاه و بلند که در نور باقی‌مانده از غروب، درخشش اندکی داشت. چهره‌ی جادوگر پیر بود، خیلی پیر. هر تکه‌ی کوچک از چهره‌اش هزاران چین خورده بود. چشمانش را باز کرد و به روبه‌رو خیره شد. از زمانی که وارد این دنیا شده بود بیکار ننشسته بود. به محض ورودش مقاومتِ اولین نگهبان برکه در برابر او شکسته بود. حتی می‌شد گفت که مقاومتی هم نکرده بود، به راحتی کنار رفته و گذاشته بود جادوگر تا می‌تواند از لجن برکه بنوشد. جادوگر هم نگاهی پر از انزجار به نگهبان انداخته و سرش را در لجن‌ها فروبرده بود. از کجا می‌دانست خوراکی است؟ از کجا می‌دانست باید حتماً آن را بخورد؟ هیچ‌کدام را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌خواست این بود که چیزی بخورد. آن‌جا هیچ چیز دیگری نبود، مطلقاً هیچ چیز.

تمام تنش می‌لرزید. بر زمین افتاده بود و باقی راه، خودش را تا اولین برکه کشانده بود و تا می‌توانست خورده بود. ساعت‌ها خورد، نمی‌توانست از خوردن دست بردارد. سیر نمی‌شد و هنوز تنش می‌لرزید. آن قدر خورد تا از هوش رفت. وقتی به هوش آمد به‌پشت بر زمین سرد و خشک دراز کشیده بود. هنوز باورش نمی‌شد. جایی که واردش شده بود برایش غریبه بود. لحظاتی به آسمان بی‌رنگ و خاکستری بالای سرش نگاه کرد تا توانست به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است و چطور به این‌جا منتقل شده است. آن جادو کار خودش را کرده بود، حتی حساب

متوجه عظمت و قدرت آن‌ها شد. می‌توانست قدرت آن‌ها را حس کند. آن موقع او ضعیف‌تر از آن‌ها بود، ضعیف‌تر از تک‌تک آن‌ها. خودش را عقب می‌کشید. او عادت نداشت عقب بماند یا از کسی شکست بخورد. نمی‌توانست با همه‌ی آن‌ها بجنگد، ناتوان‌تر از این حرف‌ها بود. روی یکی از آن‌ها تمرکز کرد. باید یکی را شکست می‌داد یا با یکی‌شان معامله می‌کرد. به یکی از آن‌ها نزدیک شد و پیشنهاد داد: «من کاری می‌کنم که آب برکعت چندبرابر بشه.»

حتی به‌نظر خودش هم پیشنهادی بی‌ارزش می‌آمد، اما ارزش امتحان کردن را داشت.

نگهبان برکه بدون این‌که ذره‌ای حالت چهره‌اش تغییر کند گفت: «من به آب چندبرابر احتیاج ندارم. این برکه‌ها از جادوی زمین این‌جا تغذیه می‌کنن و همه‌شون، همه‌ی این بی‌نهایت برکه‌ای که می‌بینی، ریشه‌شون مثل درخته و به عمق زمین می‌رسه. همه‌شون از یه منبع‌ان. ما با آسمون کاری نداریم وقتی تموم نیرومون رو از زمین می‌گیریم.»

جادوگر که جواب کاملی شنیده بود احساس کرد نمی‌تواند به‌هیچ‌عنوان با آن‌ها معامله کند، با موجوداتی که خودشان به یک منبع جادویی قوی متصل‌اند و از تاریکی تغذیه می‌کنند. تنها چاره، مبارزه بود. تنها چیزی که می‌توانست تاریکی را مطیع کند نشان دادن قدرتش به آن‌ها بود. اما توانش را نداشت. باید صبر می‌کرد تا قوی‌تر شود.

در انتهای دشت، خیلی دور دست، ردیفی از درختان سیاه و تیره در افق گسترده بود. چند روزی راه رفت تا به آن‌ها رسید. درختان بسیار بلندتر از تصورش بودند و صاف و کشیده بالا رفته بودند. آخرین نگهبان برکه به او گفته بود: «اون‌جا جنگل تاریکه. چنان ظلماتی اون‌جا حاکمه که به‌سختی می‌تونی راه برگشتت رو پیدا کنی. همه‌ی راه‌ها شبیه به همه، همه‌ی درخت‌ها شبیه هم‌ان.»

وقتی جادوگر روبه‌روی جنگل تاریک ایستاد منظور نگهبان را خوب فهمید. کافی بود اولین قدم را به آن‌جا بگذارد تا راهش را گم کند. اما چند قدم آن‌سوتر، درخت میوه‌ای دید. چشمانش همچنان مانند عقاب کار می‌کرد؛ هنوز از دستشان نداده بود. سعی کرد از درخت بالا برود، اما کار او نبود. از ته‌مانده‌ی جادویش استفاده کرد. دستش را بالا گرفت و ذهنش را روی شاخه‌های درخت متمرکز

کم‌کم در میان برکه فرو رفت و ناپدید شد. اما نگهبانان دیگر برکه‌ها انگار از خوابی سنگین بیدار شده باشند، یکی‌یکی سر بیرون آوردند تا ببینند چه خبر شده است. جادوگر همان روز اول، ورودِ پرسروصدایی داشت. همان موقع بود که باران شروع به باریدن کرد، بارانِ جنون‌آمیز. نگهبانان برکه همه سر بلند کردند و به آسمان نگرستند. هیچ تغییری نکرده بود؛ رنگش عوض نشده بود. نه ابری دیده می‌شد، نه رعدوبرقی. باران اما می‌بارید، بارانِ جنون‌آمیز. جادوگر روی زمین دراز کشید و دهانش را باز کرد و گذاشت قطرات باران به دهان و جانش فروبرود. با اولین قطره بود که شروع به جیغ‌زدن کرد. می‌توانست زیرش بماند، می‌توانست زیرش بجنگد، می‌توانست هر کار دیگری با آن باران بکند، اما نباید آن را می‌خورد. قانون خودش را شکسته بود چون آب می‌خواست، آب زیاد. هر چه می‌توانست خورد و باقی‌اش را فریاد زد. صورت خود را می‌خراشید و باز همان تهدیدها را به زبان می‌آورد.

برکه‌ها با قطرات باران به تلاطم افتاده بودند و نگهبانان، هاج‌وواج، نمی‌توانستند کاری بکنند. باران طولانی نبود، در حد سیراب کردن جادوگر باریده بود. سطح برکه‌ها کمی بالاتر آمد. ساعت‌ها بعد که جادوگر نمناک به هوش آمد، تازه متوجه شد بارانِ جنون‌آمیز بر هیچ‌کدام از نگهبانان برکه تأثیر نگذاشته است. این بود که بلند شد و ایستاد. به دنیای جدیدی قدم گذاشته بود که از قدرت‌هایش ناآگاه بود. این اولین دیدار بود، اولین برخوردش با دنیای جدیدی که به آن وارد شده بود. نجات یافته بود. خودش خوب می‌دانست که نجات‌یافتن از دست درخت پیر و الماس چه معنایی می‌تواند داشته باشد. اما این آخر کار نبود. باید دنبالش می‌گشت و پیدایش می‌کرد. سخت‌ترین کار ممکن همین بود.

حالا سال‌ها از ورودش به این شهر می‌گذشت. هیچ‌وقت نمی‌توانست این‌همه رنجی را که طی این مدت کشیده بود از یاد ببرد. تنها روز اول به او اجازه داده بودند از لجن برکه بنوشد. گذاشته بودند هر چقدر که دوست دارد بنوشد، بعد او را به حال خودش گذاشته بودند. به هر برکه‌ای که نزدیک می‌شد نگهبان برکه او را پس می‌زد و در برابرش می‌ایستاد. نگهبانان برکه تازه متوجه شده بودند که جادوگر با وجود تاریکی بی‌نهایتِ قلبش، ضعیف است و به‌راحتی می‌توانند در برابرش بایستند. وقتی بدن کامل یکی از نگهبان‌ها از برکه بیرون آمد، جادوگر تازه

تاریک و پر از ریشه‌ی درختانی که انتهایشان به هم گره خورده بود. از هر چیزی تهی بود؛ نه خاطره‌ای وجود داشت، نه خیالی، نه افسونی. دالانی بود تهی از فکر و اندیشه. هر چه سعی کرد در ذهن نگهبان عقب برود چیزی ندید. جلوتر رفت و ذهن خودش را پیش راند، اما تنها ریشه‌هایی درهم گره خورده دید. در آن جایی که آن قدر تاریک بود که می‌توانستی فرق بین یک سیاهی با سیاهی‌های دیگر را بفهمی، فقط ریشه‌ها را دید. انگار جهان ذهنش یک نمونه‌ی کوچک‌شده از جهان بیرونش بود. بیشتر تمرکز کرد. دید که دارد همه‌ی آن‌ها را در فضایی حبس شده تماشا می‌کند. از همان دریچه‌ی ذهن نگهبان می‌توانست نگهبانان دیگر را هم ببیند. همه‌شان در ذهن یک نفر حضور داشتند. همه‌شان یکی بودند، یک کل منسجم و برنامه‌ریزی‌شده. همه‌شان در مغز هم بودند و مانند همان ریشه‌ها و برکها به هم متصل بودند. از هجوم یک‌باره‌ی تصویر بی‌نهایتی از نگهبانان برکه سرش گیج رفت. همه‌ی آن‌ها نشسته بودند و به مغز هرکدامشان یک ریشه وصل بود. تصویر روبه‌رویش شروع کرد به چرخیدن. به پایان نمی‌رسید و مثل تونلی او را به درون خود می‌کشید. گویا می‌خواست او را از آن خود کند تا او هم جزئی از دنیای آن‌ها باشد. مانند سرزمین ممنوعه‌ای بود که اگر پا به درونش می‌گذاشتی دیگر اجازه‌ی خروج نداشتی.

با این که ترسیده بود، اما کم‌کم توانست قوای خود را جمع کند. اگر نمی‌توانست در برابر جاذبه‌ی آن تصویر مقاومت کند متعلق به آن‌ها می‌شد و اختیارش را در دست می‌گرفتند. اما او برعکس این را می‌خواست. اگر شکست می‌خورد برای همیشه از دست می‌رفت. به محض این که هوشیار شد و سرش از دُوران ایستاد از دومین نیروی قدرتمندش استفاده کرد. باید ذهن آن‌ها را در اختیار خود می‌گرفت. این اولین راه‌حلی بود که به فکرش رسید.

در ذهنش نگهبان خودش را ساخت. یک خاطره ساخت که برای همیشه بماند. او بود که بر نگهبانان برکه فرمانروایی می‌کرد و آن‌ها را تحت کنترل داشت. دستور می‌داد و به آن‌ها می‌گفت چه کار کنند و چه کار نکنند.

وقتی کارش تمام شد، نفس عمیقی کشید. انرژی زیادی مصرف کرده بود و عرق از سرتاپایش می‌ریخت. اما به هر زحمتی بود بلند شد و سرپا ایستاد. دوباره سؤالش را از نگهبان برکه تکرار کرد. او خودش را کنار کشید و گذاشت جادوگر

کرد. تا جایی که می‌توانست شاخه را خم کرد، شاخه آن قدر بلند بود که دستش به آن نمی‌رسید. با دست دیگرش نیرویی را فرستاد تا تک‌تک شاخه‌های درخت را تکان بدهد. آن قدر تکانشان داد تا بالاخره میوه بر زمین افتاد. به اندازه‌ی دو کف دستش بود. پوسته‌ی نرمی داشت اما روی آن فلس‌دار بود. پوسته را کنار زد و میوه را بر زمین کوبید و آن را شکافت. داخلش نرم و آبدار بود. با اشتیاق اولین گاز را زد و تندتند میوه را جوید. وسط جویدن مکث کرد. رنگ چهره‌اش تغییر کرد. نفسش را به‌تندی بیرون داد و تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. میوه آن چنان تلخ بود که دوست داشت دهانش را پر از خاک کند تا طعمش را از بین ببرد. از طرف دیگر تنها غذای موجود همان بود. آن قدر با خودش کلنجار رفت تا توانست چند ساعت بعد یکی از آن‌ها را به‌زور و زحمت بخورد.

فکرش به کار افتاد. حالا دیگر سیر شده بود و مغزش کار می‌کرد. فهمید چطور می‌تواند نگهبانان برکه را تحت کنترل خودش درآورد. داشت قوای بدنی‌اش را به دست می‌آورد. می‌توانست از بدن همسرش و از توانایی او استفاده کند. به محض آن که این ایده به فکرش رسید پوست شانه‌ی راستش تکانی خورد، کش آمد و دچار تلاطم شد. جادوگر از شدت درد نیمه‌جان شد. پوست بازویش داشت می‌شکافت. سر همسرش را دید که به‌سختی و نصفه‌نیمه از زیر پوستش بیرون می‌آمد. همسرش با صدایی شبیه صدای کشیده‌شدن دو تکه آهن زنگارگرفته بر روی هم گفت: «نه نمی‌ذارم. نمی‌ذارم از من استفاده کنی.»

بعد سر جلوتر آمد و سعی کرد گازش بگیرد. اما جادوگر نمناک سرش را عقب کشید و با نیروی خودش او را سر جایش نشاند. سر به درون غلتید و آرام گرفت. جادوگر نمناک خوب می‌دانست باید سپاه جدیدی تدارک ببیند و می‌دانست که در این بیابان برهوت به‌جز نگهبانان برکه هیچ‌کس دیگری نیست. باید از ضعیف‌ترین آن‌ها شروع می‌کرد تا ببیند می‌تواند قدرتش را فرابخواند یا نه. نزدیک برکه شد. گفت: «می‌خوام بنوشم.»

نگهبان برکه سرش را تا زیر چشمانش از لجن بیرون آورد و نگاهی به او انداخت.

گفت: «نه.»

جادوگر فقط همین را می‌خواست که او بیرون بیاید. ذهنش را بر ذهن او متمرکز کرد. نمی‌خواست چیزی را بخواند اما ناخودآگاه وارد ذهنش شد. تاریک بود، جایی

بلند شد و ایستاد و گفت: «حالا وقتشه. می‌خوام برام بیاریدش. حواستون رو خوب جمع کنید. اشتباه نکنید.»

نگهبانان برکه‌ه‌یک‌ی پس از دیگری در برکه‌ها فرومی‌رفتند و از نظر او ناپدید می‌شدند. حالا تنها کاری که باید می‌کرد این بود که منتظر بماند. قسمت مهم کار را به آن‌ها سپرده بود و امیدوار بود به نتیجه‌ی قابل قبولی برسند.

چیزی در دلش جوشید و شروع به فریاد زدن کرد. صدایش تغییر کرد. مرد درونش فریاد می‌کشید و می‌گفت: «من نمی‌دارم. نمی‌دارم این کار رو بکنید.» جادوگر به خودش پیچید. دستانش را روی صورتش گذاشت و بر زمین افتاد. نمی‌توانست کنترلش کند؛ گاهی می‌آمد بیرون و هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. قدرت او را زیر سؤال می‌برد و باعث می‌شد سربازانش هاج‌وواج بمانند. دیگر جزئی هماهنگ از وجود او نبود؛ دوست داشت بیرون بیاید. دست راست جادوگر تغییر کرد. نیمی از تنش بلندبالا و پهن‌تر شد؛ چهارشانه بود، مرد و بسیار قدبلندتر از خود جادوگر. بعد از این، هر فشاری که به او می‌آمد، چهره‌ای عجیب و غیرقابل هضم از جادوگر به نمایش می‌گذاشت. نیمی از او مرد بود و نیمی زن. نیمی دست‌ها و پاها و قدوقامت بلندی داشت و نیمی دیگر کوتاه و حتی چاق بود و ناخن‌های بلند و دراز داشت. در بدنش عدم تعادل و توازن به وجود می‌آمد. از چیزی که بود مهوع‌تر و غیرقابل باورتر می‌شد. جادوگر نمناک در این وضعیت به‌سختی می‌توانست راه برود، لنگان‌لنگان خودش را به جایی می‌رساند و می‌نشست. عرق پشت کتف و گردنش را می‌پوشاند. حتی در راه رفتن هم نمی‌توانست از او کمک بگیرد؛ برعکس، باری شده بود که باید آن را حمل می‌کرد و به دوش می‌کشید. تن دیگری را بر دوشش حمل می‌کرد، تنی که حالا سربار شده بود و مدام می‌خواست از او بیرون بیاید و جدا شود.

تمام نگهبانان برکه را خبر کرد؛ به همه‌شان احتیاج داشت. برکه‌های کوچک تا افق در این بیابان بی‌آب‌وعلف کشیده شده بودند و در تمامی آن‌ها نگهبانانی ایستاده بودند که تا نیمه‌ی کمرشان از آن لجن بیرون آمده بود. همگی منتظر فرمان جادوگر بودند.

صدایش را صاف کرد و گفت: «برید بیاریدش. هر چند تا اشتباه کنید مهم نیست. همه‌شون به دردم می‌خورن، همه‌شون رو می‌خوام. اما اگه هرکدوم از شما

از لجن برکه بنوشد. جادوگر میان برکه‌ها قدم می‌زد. اعتمادبه‌نفسش را به دست آورده بود. از هرکدام از نگهبان‌ها درخواستی داشت، بی‌معطلی برایش انجامش می‌داد. جادوگر نمناک گمان کرد به چیزی که می‌خواست رسیده است، اما بعد از دومین فرمانی که داد دوباره هیچ‌کس از او فرمان نبرد. چیزی مانعش شده بود. قدرتی را حس می‌کرد که نمی‌توانست آن را ببیند. در آن تاریکی، در میان آن‌ها هلال ماهی می‌درخشید. خوب که خیره شد او را دید. بزرگ‌ترینشان بود. باید حدسش را می‌زد که این جهان هم نیروی برتری دارد که نگهبانان را هدایت می‌کند، همان‌طور که شهر ماه خونین، درخت پیر را داشت.

فرق او با باقی نگهبانان این بود که جادوگر نمناک می‌توانست با او مذاکره کند. او قدرت مطلق بود و تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی. او کسی بود که جادوگر نمناک باید حرف آخرش را با او می‌زد. اگر این کار را در همان لحظه نمی‌کرد، همه‌چیز را می‌باخت. برای او که یک شهر را کنترل می‌کرد چه چیزی می‌توانست جالب باشد؟ به‌جز قدرت مطلق و شهری دیگر، هیچ‌چیز نمی‌توانست او را بفریبد. جادوگر این را می‌دانست چون نیروی شر درون خودش را خوب می‌شناخت. شر همیشه طماع بود، همیشه بیشتر از چیزی که بود می‌خواست. وقتی جادوگر نمناک به او پیشنهاد شهرهای دیگر را داد، بدون این که حرف بزند آن را رد کرد. آن قدر قدرتمند بود که بتواند همان موقع جادوگر را به زانو درآورد یا بکشد، اما جادوگر سریع‌تر از او عمل کرد. تصویری از ویرانی نشان داد، تصویری از شهر ماه خونین و درخت پیر. در ذهنش رؤیایی ساخت که در آن او فرمانروای آن سرزمین‌ها می‌شد. این بود که او دست کشید. عقب‌نشینی کرد و خوب به جادوگر نگاه کرد. اما همان روز پیشنهادش را قبول نکرد. گذاشت جادوگر سه روز زنده بماند، بعد جوابش را به او داد. بالاخره شهرهای بیشتر وسوسه‌اش کرده بود. چه بهتر اگر یک نفر دیگر این کار را برایش انجام می‌داد و لازم نمی‌شد او خودش را چندان درگیر کند. جادوگر باید راه‌های میان شهرها را باز می‌کرد؛ بقیه‌ی کارها با او بود. پس با او موافقت کرد. اسمش ژاکل بود.

جادوگر بعد از تمام این سال‌ها بالاخره احساس کرد روزش فرارسیده است. پیروزی به یک نقشی حساب‌شده احتیاج داشت نه یک حرکت عجولانه و بی‌فکر.

بتونه اونی رو که من می‌خوام بیاره، جایزه‌ی خوبی نصیبش می‌شه.»
جایزه فقط یک هفته کار نکردن و استراحت بود، اما همان برای نگهبانان بسیار گران و باارزش بود. از زمانی که جادوگر اختیار آن‌ها را از ژاکل گرفته بود، حسابی از آن‌ها کار کشیده بود. بعد از شنیدن حرف جادوگر تلاطمی بین نگهبانان افتاد. یکی پس از دیگری در برکه‌ها فرورفتند و ناپدید شدند.

فصل ۲

«نجات دختر هفت‌ساله از دام»، «لحظه‌ی بچه‌دزدی در هند»، «روش‌های مقابله با دزدی کودکان»، «پنج ماه از گم‌شدن اولین دختر بچه در تهران می‌گذرد»، «قربانیان دزدی دختران به چند نفر خواهند رسید؟»، «آیا پلیس هیچ نشانه‌ای از دزد دختر بچه‌ها پیدا کرده است؟»

این‌ها تیتروایی بودند که آذر مرتب دنبالشان می‌کرد. سعی کرده بود نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت باشد، مثل هر اتفاق دیگری در صفحه‌ی حوادث. مدت‌ها بود که دیگر صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها را نمی‌خواند. آخرین بار در دوران نوجوانی‌اش این کار را کرده بود. آن روزها به دنبال هیجان، هر جایی را می‌گشت. یکی از آن جاها همین صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها و مجلات بود. از کل روزنامه‌ای که مادرش می‌خرید فقط همان قسمت را می‌خواند. اولش برایش جالب بود؛ باورش سخت بود که در این شهر، همین شهری که در آن تفریح می‌کرد، با دوستانش بیرون می‌رفت، مدرسه می‌رفت و با مادرش زندگی می‌کرد، این همه قتل و جنایت و دزدی اتفاق بیفتد، چون همه چیز آرام به نظر می‌رسید و بزرگ‌ترین دعوایی که دیده بود دعوای سبزی‌فروش محل و زن همسایه بر سر سبزی‌های مانده بود.

همه را می‌خواند. عجیب بودند و جذاب و پُرکشش، هر چند تصاویرشان آزاردهنده بود؛ تصویر آدم‌هایی که در حادثه‌ای سوخته یا قطع عضو شده بودند یا بچه‌هایی که در سوگ عزیزی گریه می‌کردند. بعد از چند ماه متوجه شد خیلی چیزها در او تغییر کرده است. نمی‌توانست تنهایی بیرون برود. تا سر خیابان و سوپرمارکت هم

اندازه‌ی یک آدم بالغ بزرگ. دندان‌های بزرگ و خون‌آلودی داشت و هرچقدر به او شلیک می‌کردند نمی‌مُرد. خوب یادش بود آن تصویر کابوس شب‌هایش بود. سرش را زیر پتو می‌برد و از ترس می‌لرزید. فکر می‌کرد ممکن است خفاش شب سراغ او هم بیاید.

سولماز گفت: «این قضیه‌ی گم‌شدن بچه‌ها دیگه خیلی داره طولانی می‌شه. ترس به جون همه افتاده. جالب این جاست که همه فکر می‌کنن کارِ یه نفره، نه یه باند بچه‌دزدی.»

آذر گفت: «از کجا معلوم که کار یه نفر باشه؟! این همه بچه طی این سال‌ها دزدیده شده‌ن و بهشون تجاوز شده یا جور دیگه‌ای مردن، قاتل‌های مختلف داشته‌ن. هیچ‌وقت یه آدم نبوده.»

– نشونه‌ها آذر، نشونه‌ها همه‌ش یکیه. در طول روز دزدیده می‌شن. فقط دختر بچه‌ها رو می‌زدن. فکر کنم فاصله‌ی زمانی بین بچه‌دزدی‌ها هم هی داره کم و کمتر می‌شه، برای همین گفته‌ن کار یه نفره، شاید هم یه گروه....

سولماز حرفش ناتمام ماند و جیغ کوتاهی کشید: «چی شد؟!»

آذر دستش را با چاقو بریده بود و خودش متوجه نبود. فقط سوزشی در انگشتش احساس کرده بود.

سولماز متوجه شد و گفت: «اصلاً بهش فکر نکن، اصلاً از ذهنت بیرونش کن.» و فوری رفت از آشپزخانه چسب‌زخمی آورد. آن را گذاشت روی محل بریدگی. چند قطره خون بیشتر نبود که آن هم با یک بار زیر آب سرد گرفتن بند آمد.

آذر کلافه شده بود. دستش را محکم فشار داد تا کمتر سوزشش را حس کند. عصبی شده بود. گفت: «بس که همه درموردش حرف می‌زنن، صبح تا شب! هر جا می‌رم، می‌شینم، پا می‌شم، همه دارن درمورد همین بچه‌دزدی می‌گن، توی مدرسه و تاکسی و خیابون و سوپری محل. خب آدم ترس می‌افته به جوش.»

– من هم می‌ترسم ولی ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم.

– فکر می‌کنم این قدر همه‌جا سروصدا کرده که بچه‌ها هم یه چیزهایی فهمیده‌ن. دیروز مانا یه چیزهایی می‌گفت.

– جدی؟ آرمان تا حالا به من چیزی نگفته. بچه‌م بعضی وقت‌ها خیلی شجاع می‌شه. مانا چی گفته؟

می‌رفت، می‌ترسید. از آدم‌هایی که در خیابان با او احوال‌پرسی می‌کردند می‌ترسید. دید کم‌کم دارد به دنبال مادرش راه می‌افتد و هر جا او قدم می‌گذارد پشت‌سرش می‌رود. شب‌ها می‌ترسید و از شدت ترس ساعت‌ها نمی‌توانست بخوابد. بچه‌های سوخته و آدم‌هایی که عذاب می‌کشیدند و به طرز فجیعی کشته می‌شدند، کم‌کم به خواب‌هایش راه پیدا کردند. خودش بود که ناگهان تأثیر روزنامه‌ها را متوجه شد؛ فهمید همه‌اش تقصیر آن‌هاست. این بود که همان صفحه‌ی روزنامه‌ای را که برایش جذابیت داستانی داشت کنار گذاشت و نزدیکش هم نشد. حتی گاهی که عکس‌هایشان را از دور می‌دید سعی می‌کرد روزنامه را جوری تا بزند تا دردِ توی عکس‌ها معلوم نباشد و به او منتقل نشود.

حالا اما قضیه فرق داشت. الان خودش مهم نبود، داستان درمورد بچه‌ها بود، بچه‌هایی که از وقتی خودش را شناخته بود به آن‌ها درس می‌داد و کار و زندگی‌اش شده بودند. حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست از این قضیه فاصله بگیرد، چون فضای مجازی پر شده بود از عکس و فیلم آن‌ها، پر از پیغام‌هایی که می‌گفتند اگر آن‌ها را دیدید حتماً با پلیس تماس بگیرید. گذشته از آن، تا آن‌موقع ندیده بود اطرافیانش این قدر از چیزی بترسند. مدرسه پر شده بود از والدینی که سر می‌زدند و درمورد کیفیت راننده‌های بچه‌هایشان و خوبی‌شان می‌پرسیدند. خیلی از آن‌ها که اعتمادشان را از دست داده بودند، دیگر خودشان به دنبال دخترهایشان می‌آمدند. شاید اگر ترس آن‌ها نبود آذر هم مثل همیشه از این خبر سرسری عبور می‌کرد.

همه داشتند درموردش حرف می‌زدند. کم‌کم این ترس در دل و جان آذر نشست. بود. هیچ مهمانی‌ای نبود که در آن بچه‌های گم‌شده، موضوع صحبت نباشند. آذر حواسش را جمع می‌کرد تا ببیند مانا چه کار می‌کند. یعنی تمام این حرف‌ها را می‌شنود یا سرگرم کار خودش است و اهمیتی نمی‌دهد؟ نمی‌خواست ترس را به جان او هم بریزد، فقط می‌خواست مراقب باشد.

حتی سولماز که آدم بی‌خیالی بود حالا نشسته بود روبه‌رویش و از گم‌شده‌ها می‌گفت و میوه پوست می‌کند. آذر در افکار خودش غرق شده بود. به یاد آورد آن زمان که همه درمورد خفاش شب حرف می‌زدند، آن ماجرا اولین دلیلش برای خواندن صفحه‌ی حوادث بود. آن زمان او هم‌سن الان مانا بود، هشت یا ده‌ساله. درست یادش نبود. تصورش از خفاش شب موجودی شبیه خفاش بود، اما به

آرمان ظرف درسته‌ای را روی میز گذاشت و در آن را جلوی همه‌شان باز کرد. چند حشره‌ی کوچک با رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف آن‌جا بودند. از میان بدنشان سوزن رد کرده بودند و آن‌ها را روی چوب‌پنبه ایستاده بودند. مانا به‌محض دیدن آن‌ها جیغی زد و خودش را عقب کشید، با این که خودش اولین کسی بود که می‌خواست سورپرایز آرمان را ببیند. بهروز آخرین سوزن را از بدن حشره‌ی دیگری عبور داد و آن را مثل بقیه‌ی آن‌ها آویزان کرد. مانا چشمانش از حیرت باز مانده بود. آذر وقتی به چشم‌های او نگاه کرد مانند او وحشت‌زده شد. دستش را بر شانه‌ی او گذاشت. احساس می‌کرد باید او را از تمام آسیب‌های دنیا حفظ کند.

ارسلان گفت: «خیلی کار وحشتناکیه.»

بهروز رو به ارسلان گفت: «اون قدرها هم که فکر می‌کنی وحشتناک نیست.»

– من که حاضر نیستم همچین صحنه‌ای رو هر روز ببینم.

سولماز گفت: «منم اوایل می‌ترسیدم، اما بعد دیگه عادی شد.»

آذر خوب به یاد داشت که دو سال قبل، وقتی وارد فروشگاه‌ی شده بودند که وسایل تزئینی جورواجوری داشت، مانا از بین آن همه اسباب‌بازی گیر داده بود به تابلویی در گوشه‌ی مغازه که در آن سه پروانه‌ی خشک‌شده بود. آذر اول نفهمید مانا جذب چه چیزی شده است. بال‌های یکی از پروانه‌ها زرد بود، بال‌های یکی دیگر آبی و بال‌های آخری سبز بود. ترکیب زیبایی بود که در یک قاب جا شده بود. مانا آن‌قدر اصرار کرد تا توانست در سن شش‌سالگی یک تابلو از پروانه‌های خشک‌شده داشته باشد. وقتی آن را به خانه برد، در بهترین گوشه‌ی اتاقش نصبش کرد، طوری که هر روز صبح وقتی بیدار می‌شد چشمش به آن بیفتد. چند وقت بعد دیگر هر جایی که می‌رفتند مانا به دنبال چنین چیزی می‌گشت. مانا عادت داشت هر چیزی را که می‌خواهد به دست بیاورد. باید خودش روش درست کردنش را یاد می‌گرفت و آن کار را مال خودش می‌کرد. آذر مطمئن بود که این رفتارش به ارسلان رفته است، چون خودش چنین انرژی‌ای برای این کارها نداشت. مانا پایچ ارسلان شده بود که می‌خواهد خودش پروانه خشک کند اما ارسلان قبول نمی‌کرد. یک بار آذر صدایش را شنید که به مانا می‌گفت: «مطمئنم از این کار خوش نمی‌آد.»

چیزی که باعث می‌شد ارسلان در نظر آذر عزیزتر باشد همین رفتار او با مانا بود.

– فکر کنم آرمان چیزی نگفته چون پسره. اگه دقت کنی همه‌ی بچه‌هایی که دزدیده شده‌ن دختر بودن. خب خبرش بیشتر دخترها رو می‌ترسونه.

آذر توانست برق خوش‌حالی‌ای را که از نگاه سولماز رد شد بخواند. خیالش راحت بود که فرزندش پسر است و این اتفاق شامل حال او نمی‌شود. به او حق می‌داد خوش‌حال باشد. اگر او هم جای سولماز بود همین قدر خدا را شکر می‌کرد و نفس راحتی می‌کشید.

سولماز گفت: «از کجا معلوم قربانی بعدی چی یا کی باشه؟! من فکر کنم قضیه خیلی پیچیده‌ست که بعد از این همه مدت نتونستن هیچ نشونه‌ای پیدا کنن و اصلاً بفهمن دزده چه جور آدمی بوده. نگفتی، مانا چی گفت؟»

– می‌گه دوست‌های مدرسه‌ش گفته‌ن از دست‌شویی خونه‌شون صدا می‌آد. دو سه نفر از دوست‌هاش گفته‌ن.... چند وقتی هم بود که می‌دیدم دیربه‌دیر می‌ره دست‌شویی؛ نگو با دوست‌هاش همچین قرار می‌گذاشته، از همین قرارهایی که بچه‌ها توی این سن با دوست‌هاشون می‌دارن. همه‌شون همین کارها رو می‌کنن. وقتی فهمیدم و سین جیمش کردم، این‌ها رو گفت. گفت می‌ترسه. وقتی ازش پرسیدم فکر می‌کنه چه چیزی توی دست‌شویی باشه، گفت نمی‌دونه چیه، یه چیزیه که دختر بچه‌ها رو می‌دزده.

– امان از تخیل بچه‌ها!

– آره، اون‌ها ترس رو شکل‌های دیگه‌ای می‌بینن. اولش فکر کردم داره بهونه می‌آره که نره دست‌شویی، ولی واقعاً می‌ترسید. این که دوست‌هاش تعریف کرده بودن دست‌شویی‌شون صدا می‌ده، اون رو هم دچار توهم کرده بود.

همان موقع مانا دوید طرف آذر و گفت: «مامان، بیا اون چیزی رو که آرمان گفت ببین، همونی که قولش رو داده بود.»

آذر نگاهش کرد. ظرف میوه را از روی دامنش زمین گذاشت و همراه سولماز به اتاق آرمان رفتند. آرمان یک سال از مانا بزرگ‌تر بود. همسایه بودند و تقریباً از کودکی‌شان باهم هم‌بازی بودند. آذر و سولماز چند وقت یک بار به بهانه‌ی بچه‌ها به خانه‌ی هم می‌رفتند. بهانه‌ی آن شب هم سورپرایزی بود که آرمان برای مانا در نظر گرفته بود. در اتاق آرمان همه‌ی آن‌ها دور میزی جمع شده بودند؛ ارسلان و مانا و بهروز و آرمان و آذر و سولماز.

کرد. و این تازه شروع ماجراجویی آن‌ها بود. باهم برای بزرگ‌شدن خرگوش برنامه چیدند. درمورد غذاخوردنش، جای خواب و جای دست‌شویی‌اش با همدیگر فکر می‌کردند. هر دو از این که باهم یک کار دونفره می‌کردند خیلی خوش حال بودند. ارسلان در هیچ قدمی با او مخالفت نمی‌کرد. اصلاً خیلی کم پیش می‌آمد در جواب پیشنهاد یا تصمیمی از جانب آن‌ها نه بگوید. آذر هر چه فکر کرد دید که اصلاً یادش نمی‌آید حتی یک بار هم این کلمه را از زبان او شنیده باشد.

برای آذر، ارسلان مرد مهربانی بود؛ البته شنیده بود که با همه مهربان است. همان بار اول که او را دیده بود، یک مرد چاق مهربان دیده بود. قدش زیاد بلند نبود، تقریباً هم‌قد خود آذر بود، اما به‌خاطر چاقی زیاد، کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. دو سال بعد از آشنایی‌شان ارسلان رژیم سفت‌وسختی گرفت و لاغر شد؛ البته لاغر که نه، اما دیگر نمی‌شد به او گفت مرد چاقی که همیشه لبخند به صورت دارد.

بهر روز بومی را که چند حشره روی آن چسبانده بودند بلند کرد و آن را بالای کمد اتاق آرمان گذاشت. آذر می‌دانست مانا حتماً یاد خاطرات خودش افتاده است. ارسلان هم به او نگاه کرد. سعی کردند مانا را که همین‌طور گیج به بهروز نگاه می‌کرد، از آن اتاق بیرون ببرند.

ارسلان گفت: «فکر نکنم هیچ‌وقت بتونم این کار رو بکنم.»

بهر روز گفت: «این کارها دل شجاع و نترسی می‌خواد.»

بهر روز داشت با حرف‌هایش به ارسلان تکه می‌انداخت. آذر ترجیح داد زودتر از آن اتاق بیرون برود.

وقتی بعد از مراسم خشکاندن حشرات از اتاق درآمدند، سولماز از آذر پرسید: «حالا واسه‌ی ترس بچه می‌خوای چی کار کنی؟»

– دیشب با ارسلان صحبت کردم؛ یه مدت خودمون می‌ریم دنبالش. فقط اون نیست که می‌ترسه، ترس من از اون هم بیشتره. برای آروم کردن دل خودم هم که شده یه مدت باید خیلی بهش نزدیک باشم.

– بهترین کار رو می‌کنی.

سولماز که این را گفت آذر حس آرامش بیشتری پیدا کرد. یقین داشت هیچ‌وقت نمی‌گذارد مانا از او فاصله بگیرد، حتی اگر آسمان به زمین بیاید.

گاهی اوقات آن قدر او را خوب می‌فهمید که آذر واقعاً تعجب می‌کرد که چرا خودش این را زودتر درمورد دخترش نفهمیده است. ارسلان قبل از آن که هر کار دیگری بکند یک فیلم آموزشی از خشک کردن پروانه‌ها به مانا نشان داد. آذر به یاد داشت که نیم‌ساعت تمام مانا سر جای خودش نشسته بود و فیلم را می‌دید. چهره‌اش غیرقابل توصیف بود؛ اولش با ذوق سراغ فیلم رفت و بعد از چند دقیقه پژمرده شد. در نهایت قبل از این که فیلم تمام شود، آن را رها کرد و گفت: «نه، الان دیگه نمی‌خوام.»

ارسلان دستی به سرش کشیده بود و گفته بود: «می‌دونستم. این قدر دخترم رو می‌شناسم که بدونم از چی خوشش می‌آد.»

آذر حتی به یاد داشت که مانا آن شب درست‌وحسابی نخوابیده بود. کابوس دیده بود. بچه‌ی بی‌صدایی بود. موقع دیدن فیلم نگفت ترسیدم، قبل از خواب نگفت ترسیدم، اما وقتی خوابید و کابوس دید مرتب او را صدا می‌زد. آذر کمی پیشش ماند تا خوابش برد. فردای آن روز مانا قاب پروانه‌ای را که خریده بود از اتاقش برداشت و جایی گم‌وگورش کرد. حتی آذر هم نتوانست اثری از آن پیدا کند.

اما ماجرا به همین جا ختم نشد. مانا علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای به حیوانات داشت. هر سگی را در خیابان می‌دید به‌طرفش جذب می‌شد و برای تمام گربه‌های محله‌شان غذا می‌برد. طوری شده بود که وقتی از خیابان رد می‌شد چند گربه دنبالش میومو می‌کردند. کلی ذوق‌زده می‌شد. اما خودش هنوز هیچ حیوان خانگی‌ای نداشت. یک روز حسابی مریض شده بود؛ آن قدر آنفولانزایش طولانی شده بود که یک هفته طول کشیده بود. نمی‌توانست به مدرسه برود. ارسلان به او قول داد که اگر زود خوب شود برایش یک هدیه‌ی ویژه می‌خرد. این شد که مانا درست‌وحسابی غذایش را خورد، اما هنوز آن قدر سر حال نشده بود که ارسلان با آن هدیه‌ی ویژه راه رسید. آن را درست کنار بالش مانا گذاشت. مانا خوابیده بود. ارسلان یک خرگوش کوچک آورده بود، آن قدر کوچک که کف دست جا می‌شد. سفید بود با لکه‌های مشکی. خرگوش شروع کرد به بوکردن بالش مانا. اول به موهای مانا رسید و بعد صورتش، تا این که مانا یک‌دفعه از خواب بیدار شد. خرگوش ترسید. مانا جیغی از خوش‌حالی کشید و نگذاشت خرگوش دورتر شود. آن را محکم در دست‌هایش گرفت و نازش کرد.

حال مانا باورکردنی نبود. با آن همه ضعف و بی‌جانی پرید و ارسلان را سفت بغل

سنگ توالت دیده است؛ نه یک دست معمولی، دستی سیاه و تیره و پوشیده از لجن و کثافت. و بعد آن دست در چشم به هم زدنی ناپدید شده بود. همه‌ی بچه‌ها گفتند خیالاتی شده است، اما آن دختر قبول نمی‌کرد. تصویری که توی ذهن مانا مانده بود دست از سرش برنداشته بود؛ همین باعث شد مجبور شود بعد از این همه مدت دوباره به دست‌شویی مدرسه برود.

دستش را روی شکمش گرفت. دلش آشوب بود، مانند لیوان چایی که هی از چپ و راست همش می‌زدند و قند در آن حل نمی‌شد. دندان‌هایش را به هم فشرد. با خودش گفت: «بالاخره با این همه ترسیدن و توالت‌نرفتن کار دست خودم دادم.»

حتی یاد حرف دوستش هم تنش را می‌لرزاند. با این که زنگ آخر بود و یک ساعت دیگر به خانه می‌رفتند نمی‌توانست حتی یک دقیقه‌ی دیگر هم این دل‌پیچه را تحمل کند. دستش را روی شکمش فشار داد تا آرام بگیرد، اما بدتر هم شد. بالاخره طاقتش طاق شد و به طرف دست‌شویی ته حیاط دوید.

حیاط مدرسه به شکل غافل گیرکننده‌ای ساکت بود. از توی کلاس‌های درس صدایی نمی‌آمد. حتی پنجره‌ی یکی از کلاس‌ها هم باز نبود. مانا آب‌دهانش را قورت داد. درهای توالت‌ها همه به ردیف کنار هم نیمه‌باز بودند. شیر چند تا از آبخوری‌ها نیمه‌باز بود. اولی را پیچاند و محکم‌ش کرد. صدای آب قطع شد. صدای تیک‌تیک قطرات آب یکی دیگر از شیرها فضا را پر کرد. صدای دیگری از آخرین دست‌شویی آمد؛ انگار صدای افتادن شلنگ یا چیزی شبیه آن بود. هر چه که بود مو به تن مانا سیخ کرد. یک پایش را عقب گذاشت. می‌خواست تا خود کلاس بدود، اما درد مثانه مانعش شد. با خودش گفت: «نه، این چیزها واقعی نیست. هیچ چیز ترسناکی وجود نداره. سعی کن به یه چیز خوش حال کننده فکر کنی.»

به محض فکرکردن به یادش افتاد؛ به یاد خرگوشش افتاد، به یاد زمانی که به خانه می‌رسید و خرگوشش می‌دوید طرف او تا ببرد بغلش و خوشامد بگوید. هر وقت یادش می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت.

با پا در یکی از توالت‌ها را باز کرد. تمیز نبود. با مقنعه جلوی دماغ و دهانش را گرفت. در بعدی را باز کرد. شلنگش به زمین افتاده بود. سومی تمیز به نظر می‌آمد و همه‌چیزش سر جای خودش بود. در را بست و از داخل قفلش کرد. با

فصل ۳

مانا به یاد نداشت هیچ وقت خوشش آمده باشد از دست‌شویی‌های مدرسه استفاده کند؛ همیشه‌ی خدا بوی گند و کثافت می‌دادند. به غیر از سال اول، یعنی همان سال گذشته که تازه به مدرسه رفته بود، دیگر هیچ وقت از سرویس بهداشتی استفاده نکرده بود، آن هم فقط ماه‌های اول. سال اول کنترل این قضیه خیلی سخت بود. چون تازه باید خودش را با درس و مدرسه و بچه‌ها و دوستان و معلمان سازگار می‌کرد، دیگر پس‌وپیش کردن ساعت توالت رفتنش از دستش دررفته بود. این بود که گه‌گداری به دست‌شویی مدرسه می‌رفت، اما باز تاجایی که می‌توانست در ساعاتی این کار را می‌کرد که بقیه سرکلاس بودند. معمولاً سرویس بهداشتی در ساعات درس خلوت بود و شانسش بیشتر بود که دست‌شویی تمیزی پیدا کند. تجربه‌ی بدی که داشت همین بود؛ چند بار با توالت‌های کثیف و چاه گرفته مواجه شده بود و دلش آشوب شده بود.

آن روز اما دل‌وروده‌اش به هم ریخته بود. از وقتی که بچه‌ها خاطراتشان را از دست‌شویی خانه‌هایشان تعریف کرده بودند ترس از توالت رفتن هم به وسواسش اضافه شده بود. تاجایی که می‌توانست اصلاً توالت نمی‌رفت، نه در خانه و نه در مدرسه. همین ماجرا کار دستش داده بود. از حرف‌های دیروز دوستش این قدر ترس به جاناش افتاده بود که توی خانه‌شان هم، دست‌شویی نرفته بود. حالا که زنگ آخر مدرسه بود به شدت نیاز داشت به دست‌شویی برود و دیگر نمی‌توانست حتی آن قدر صبر کند که به خانه برسد. دوستش گفته بود شکل یک دست را کف

خودش گفت: «هر چقدر هم موجود ترسناک یا مزاحمی بیرون باشه این تو دیگه در امانم.»

با خیال راحت مشغول کارش شد. داشت شلوارش را بالا می‌کشید که احساس کرد پاچه‌ی شلوارش کشیده می‌شود. عرق سردی بر بدنش نشست. نفسش را در سینه حبس کرد و به‌سختی بیرون داد. احساس کرد فکش می‌لرزد. صدای تیک‌تیک قطرات آب هنوز از بیرون می‌آمد. هیچ صدای دیگری نبود، انگار در بیابانی برهوت گرفتار شده بود. با ترس چشم به پایین شلوارش دوخت. دستی از میان سیاهی چاه بیرون زده و پاچه‌ی شلوار او را گرفته بود. دست، قهوه‌ای بود و پر از کثافت. نه، کابوس دوستش نمی‌توانست واقعی باشد. لرزی بر اندامش نشست و جیغی از ته گلو کشید، آن‌چنان بلند که هر آن امکان داشت گلوی‌ش زخم شود. پایش را با یک حرکت سریع از چنگ آن خلاص کرد. شلوار را به‌زحمت بالا نگه داشت. وقت نداشت دکمه یا زیپش را ببندد. دست همچنان داشت دنبالش می‌گشت. این بار تا آرنج بیرون آمده بود و روی کف سفید دست‌شویی حرکت می‌کرد. مانا خواست در را باز کند اما سرش به در بسته خورد. آن‌چنان محکم برخورد کرد که درد از سرش به چشمانش دوید و مانند زنگی در گوش‌هایش صدا کرد. آن‌قدر هول کرده بود که یادش رفت در را قفل کرده است. دست دوباره توانست پاچه‌ی شلوارش را بگیرد و این بار خیلی قوی او را به‌طرف خودش کشید. مانا به‌طرف چاه کشیده شد. آن‌قدر شدید و سریع اتفاق افتاد که فقط توانست شلوار را رها کند و با هر دو دست، خودش را روی قفل در بیندازد و با نهایت توانش آن را باز کند. پاهایش هنوز در شلوار گیر کرده بود و کشیده می‌شد. مقدار بیشتری از دست بیرون آمده بود و تقریباً تا بازویش مشخص شده بود. وقتی برای تلف کردن نداشت. می‌دانست باتوجه‌به فاصله‌ی دست‌شویی از ساختمان اصلی، هیچ‌کس صدای جیغش را نشنیده است؛ مگر این‌که بابای مدرسه شنیده باشد، ولی از او هم خبری نبود. در را باز کرد. گذاشت شلوار کشیده شود. خودش را به بیرون دست‌شویی انداخت. با صورت به زمین برخورد کرد. شلوار کامل از پاهایش درآمد. دید که دست حالا دو تا شده است و شلوار را با خودش به داخل چاه می‌کشد. سر بلند کرد و خواست بایستد، اما لرز تمام بدنش را گرفته بود. انگار بدنش کاملاً یخ زده بود. فکش قفل شده بود. نمی‌توانست جیغ بزند. دهانش را باز کرد ولی هیچ صدایی از

آن بیرون نیامد. سکوت و همناسی حاکم شد. احساسش کرد. چیزی داشت حرکت می‌کرد. درست زیر پای او بود. زیر زمین داشت حرکت می‌کرد. این حس بدترین حس دنیا بود. زمین سفتی که زیر پایش بود و محکم بر آن قدم می‌زد، دیگر امن نبود. خواست بلند شود اما دوباره به زمین افتاد. پاهایش از شدت وحشت سر شده بود. ستون آبخوری را گرفت و بلند شد. سرش را که بلند کرد، او روبه‌رویش ایستاده بود.

بابای مدرسه تازه آشغال‌ها را در کیسه‌ی آخر جمع کرده بود و گوشه‌ی حیاط مدرسه، کنار باقی کیسه‌های زباله گذاشته بود. ایستاد. نفسی تازه کرد. کمرش را راست کرد و دو دست را در گودی کمرش فشار داد و گذاشت صدای قِرچ به گوشش برسد. جارو را به دیوار تکیه داد. داخل خانه شد. نیم‌ساعتی تا تعطیلی بچه‌ها وقت داشت. برای خودش یک لیوان چای ریخت و منتظر ماند تا کمی سرد شود. به آشپزخانه رفت و دنبال قندان گشت. همیشه روی پیشخوان بود، اما حالا هر کشویی را باز می‌کرد پیدایش نمی‌کرد. قدش کوتاه بود. کابینت بالایی را به‌سختی باز کرد. دید قندان همان‌جاست. حتماً همسرش قبل از بیرون رفتن آن را آن‌جا گذاشته بود. به‌زحمت روی نوک انگشتان پایش ایستاد و سعی کرد به قندان برسد. با دستش ضربه‌ای به آن زد. قندان کمی نزدیک‌تر شد. با حرکت بعدی تقریباً قندان در دستش بود. ناگهان صدای جیغ بلندی در فضا پیچید. تعادلش را از دست داد و قندان از دستش رها شد. به لبه‌ی کابینت خورد و کف آشپزخانه افتاد و خرد شد. هاج‌وواج به قندان شکسته و قندهای پخش شده نگاه انداخت، اما هیچ‌کدام را برنداشت. مطمئن بود که صدای جیغ از داخل مدرسه می‌آید. زیر لب غرغری کرد و از خانه خارج شد تا ببیند چه خبر شده است. حتماً باز یکی از بچه‌ها دسته‌گلی به آب داده بود.

مانا احساس می‌کرد دارد چیزی را می‌بیند که به‌هیچ‌عنوان نمی‌تواند در ذهنش هضمش کند، نمی‌تواند اسمی برایش بگذارد و حتی درست توصیفش کند. موجودی قدبلند را می‌دید؛ سرش تا سقف دست‌شویی می‌رسید و تقریباً می‌شد گفت که با آن مماس است.

شده بود، مثل او مذاپ شده بود. و پایین می‌رفت. دقایقی بعد صدای شلپی از دست‌شویی آمد و زمین زیر آن دوباره تکانی خورد. دقایقی بعد او دیگر آن‌جا نبود.

بابای مدرسه خودش را به دست‌شویی‌ها رساند. هرچه نگاه کرده بود توی حیاط کسی را ندیده بود. از طرفی از همان دور سایه‌ی چیزی را در دست‌شویی دیده بود. پاتند کرد بلکه بفهمد آن‌جا چه اتفاقی دارد می‌افتد. نزدیک به دست‌شویی‌ها لرزش زمین را حس کرد. ترسید. خوف برش داشت که نکند زمین‌لرزه‌ای چیزی باشد، اما خیلی نامحسوس بود. به پاهایش لعنت فرستاد که این‌قدر خسته بودند و نای حرکت درست و حسابی را نداشتند. وقتی به آن‌جا رسید آه جان‌سوزی کشید. خبری از هیچ‌کس نبود، فقط کل دست‌شویی به گه کشیده شده بود. رد کثافت روی درها و کاشی‌ها بود و بوی گندش واقعاً آدم را دیوانه می‌کرد. از خودش پرسید که چه کسی ممکن است چنین کاری کرده باشد. به طرف دفتر مدیر به راه افتاد. هرچند چنین کاری با این حجم از کثافت از بچه‌های کوچک بعید بود اما غیر از بچه‌ها هیچ فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید. با خودش گفت: «اون صدای جیغ چی بود؟»

جیغ و حشتناکی بود. گمان می‌کرد یکی از وحشت‌شاید از حال رفته باشد. اصلاً برای همین دویده بود. اما حالا هیچ خبری نبود. همه‌چیز خیلی مشکوک به نظر می‌رسید. با خود فکر کرد در اولین فرصت برای مدیر تعریف می‌کند.

هیكلی انسانی داشت؛ مانند مرد برهنه‌ای بود که تمام تنش را کثافت و لجن پوشانده باشد. بویش آن‌چنان مشمئزکننده بود که مانا هر آن فکر می‌کرد الان است که از حال برود. تنش خیس بود، خیس و لجز. مایعی قهوه‌ای از بدنش به زمین می‌چکید، از دست‌هایش، از بازوها و ران‌هایش روی موزائیک‌های زرد دست‌شویی جاری شده بود. طوری بود که گمان می‌کردی تمام آن هیكلی که راست ایستاده است و دارد به تو نگاه می‌کند، در حال آب‌شدن است. چشم‌هایش تهی بودند اما نقطه‌ای درونشان حرکت می‌کرد. مانا می‌دانست که می‌بیند. او را کامل می‌دید، بدون این که چشم داشته باشد. چشم‌هایش دو گوی سفید تهی بودند که نقطه‌ای مشکی و نامتقارن درون آن‌ها به راحتی حرکت می‌کرد.

پاهای مانا سست و فکش قفل شده بود. اما این تنها راه نجاتش بود و خودش خوب فهمیده بود. یک نفر باید به کمکش می‌آمد و به دادش می‌رسید. همان لحظه دهان باز کرد تا جیغ بکشد اما چیزی جلوی دهانش را گرفت. چقدر سریع بود! اصلاً حرکت کردنش را ندید، راه رفتنش را ندید، هیچ‌چیز ندید که نشان بدهد او دارد به سمتش می‌آید. فقط دست او را حس کرد که حالا روی دهانش قرار داشت، دست کثیف و مشمئزکننده‌ی او. آن موجود دیگر روبه‌رویش نبود، در یک چشم‌به‌هم‌زدن به پشت‌سرش رسیده بود و دست روی دماغ و دهن مانا گذاشته بود. مانا هیچ‌چیز دیگری نفهمید غیر از بوی کثافت. گوش‌هایش کیپ شد و چشمانش از وحشت لرزید. آخرین تقلای خود را کرد و پاهایش را تکان داد اما کاملاً قفل شده بودند و آن موجود، هیکل او را با خود می‌کشید. با چشمانی که کم‌کم داشتند بسته می‌شدند می‌دید پاهایش روی زمین کشیده می‌شوند. داشت به طرف دست‌شویی حرکت می‌کرد. برای چندین بار در پنج دقیقه‌ی اخیر دوست داشت جیغ بکشد. ناگهان فهمیده بود که آن موجود می‌خواهد چه کار کند. باورش نمی‌شد. همه‌چیز مثل برق از ذهنش گذشت؛ بچه‌های دیگر، دوستانش که می‌گفتند صدایی از دست‌شویی خانه‌شان می‌شنوند. همه‌ی آن‌ها حقیقت داشت و او حالا بخشی از این داستان‌ها شده بود.

آن موجود پاهایش را در چاه فروبرد. مانا در اثر شوک وارد شده و فشار و زوری که برای فرار می‌کشید داشت از هوش می‌رفت. باورش نمی‌شد. در بدن او حل